

هرمان هسه و هند

گوتنبرگ بومان. ترجمه مجتبی عبدالله نژاد

۱۳۷ اندیشه‌های هرمان هسه بر پایه عقاید مختلفی شکل گرفته که فقط بخشی از آنها ریشه در ادیان و مکتب‌های فلسفی هند دارد. با این حال هسه همیشه تأکید می‌کرد که طرز تفکر هندی بر آثار هنری و افکار و عقاید او تأثیر زیادی داشته و دین و فلسفه هند مثل مسیحیت و تائوئیسم برای او از اهمیت زیادی برخوردار بوده است.

دلمشغولی هسه به هند و فلسفه و فرهنگ هندی سه دوره مختلف دارد. من در بخش اول گفتارم به توضیح این سه دوره و شرح ویژگی‌های آنها می‌پردازم. در بخش بعد نشان می‌دهم که سیدارتا را می‌توان چکیده تأملات هسه درباره اندیشه‌های هندی و شرح تحول شخصی خود او به شمار آورد.

اولین مرحله برخورد هسه با فرهنگ هندی ناخودآگاه و بدون تصمیم‌گیری قبلی بود. این برخورد از اولین لحظه تولد او در ۱۸۷۷ آغاز شد و تا سال ۱۹۰۴ که به گاینهاوفن رفت و به عنوان نویسنده حرفه‌ای زندگی تازه‌ای را آغاز کرد، ادامه داشت. در واقع شاید بتوان گفت علاقه او به هند و فرهنگ و سنت‌های هندی، علاقه‌ای موروثی بود. هسه بارها گفته بود که والدین و پدر بزرگش سالها در هند زندگی می‌کردند. گفته بود که زبان‌های



خانواده هسه در کالو، ۱۸۹۹، (از چپ به راست: مارولا، هانس، مادر، هرمان، پدرو و ادله.

مختلف هندی رابه خوبی صحبت می کردند و از اشیاء و وسایل هندی مثل عکس ها و لباس های آنها، چیزهای زیادی داشتند. پدربزرگش، دکتر هرمان گوندرت، محقق مشهوری بود که در مورد زبان سانسکریت مطالعه می کرد و هنوز هم در هند معروفیت زیادی دارد. مادرش در ایام کودکی او از سالهای اقامتش در هند، داستان های جالبی نقل می کرد و پدرش به خواندن دعاها ی بودایی که خود او به انگلیسی یا آلمانی ترجمه

کرده بود، علاقه زیادی داشت. هسه کودکی حساس بود و از شنیدن این قصه ها و دعاها استقبال می کرد و همین برخورد اولیه به دلمشغولی او به دین هندی در بقیه سالهای عمر منجر شد.

با این حال بروز اختلافاتی بین او و والدینش حتمی بود. با اینکه پدر و مادرش آدمهای نسبتاً آزاده ای بودند و به بودیسم و هندوئیسم احترام می گذاشتند، همیشه تأکید می کردند که به عقیده آنها دین مسیح تنها دین واقعی و راستین است. با همه علاقه ای که به هند داشتند، در این موارد خاص تعصب زیادی از خود نشان می دادند. این تعصبات، منشاء اختلاف بین هرمان هسه و آنها بود. چرا که هسه حتی در سالهای کودکی و نوجوانی با این تعصب آنها موافق نبود و بزرگتر که شد، به همه ادیان و مذاهب دنیا با تساهل و سعه صدر نگاه می کرد و همه آنها را برابر می دانست. هسه از تعصب و جزم اندیشی به هر شکل بیزار بود.

اصل معرفت شناختی شوپنهاور، که جهان چیزی جز بازتاب آگاهی ما نیست، رابطه نزدیکی با این اندیشه هندی دارد که جهان اطراف ما وجود واقعی ندارد و نمود خالی است. این حرف که جهان نمود صرف است، شالوده هندوئیسم و بودیسم است. به علاوه نظریه انسان شناختی شوپنهاور در مورد «خواست» که آن را نیرویی غیرعقلانی در نهاد بشر می داند، مشابه برداشتی است که بودیسم از «اشتیاق» دارد و آن را سرچشمه مصائب بشر تلقی می کند.

نیازی به گفتن نیست که این پسرک فوق‌العاده باهوش برای غلبه بر تعلقات فرهنگی خود کوشش‌های زیادی کرد و در مبارزه با قید و بندهای نفسانی خود که ناشی از پیشینه خانوادگی‌اش بود، به پیروزی بزرگی دست یافت که می‌توان آن را نوعی «کارما» به‌شمار آورد. اما بر خورد او با دین و فرهنگ هندی در این مرحله ناخودآگاه و بدون فکر قبلی بود. پس از جدایی از پدر و مادرش تازه سال بعد ارتباطی با هند و سنت‌های دینی و فلسفی آن نداشت. پس از آن سالها اولین بار در ۱۹۰۴، یعنی در ۲۷ سالگی که شروع به مطالعه آثار فیلسوف آلمانی، شوپنهاور، کرد دوباره خود را در فضایی هندی یافت. ترجمه‌های بهاگودگیتا را مطالعه کرد و پس از آن هیچ وقت تماسش با جهان معنوی هند قطع نگردید. اینجا بود که دومین مرحله که می‌توان آن را مرحله برخورد اندیشمندان با افکار و عقاید هندی و سرآغاز نوعی سلوک معنوی به‌شمار آورد، آغاز شد.

۱۳۹

این مرحله تا ۱۹۲۱ ادامه داشت. تصادفی نیست که شروع این مرحله با آشنایی هسه با افکار شوپنهاور آغاز شد. در آستانه قرن بیستم، شوپنهاور و نیچه از فلاسفه مطرح آن روزها بودند و هرمان هسه مثل توماس مان جوان شیفته جهان فکری این دو نفر بود. رابطه‌ای که بین فلسفه شوپنهاور و معنویت هندی وجود دارد، آشکار است. اصل معرفت‌شناختی شوپنهاور، که جهان چیزی جز بازتاب آگاهی مانیست، رابطه نزدیکی با این اندیشه هندی دارد که جهان اطراف ما وجود واقعی ندارد و نمود خالی است. این حرف که جهان نمود صرف است، شالوده هندوئیسم و بودیسم است. به علاوه نظریه انسان‌شناختی شوپنهاور در مورد «خواست» که آن را نیرویی غیرعقلانی در نهاد بشر می‌داند، مشابه برداشتی است که بودیسم از «اشتیاق» دارد و آن را سرچشمه مصائب بشر تلقی می‌کند. به عقیده شوپنهاور رهایی فقط زمانی ممکن است که شفقت و درک این نکته که همه خواهر و برادریم، جای خودخواهی و مرزبندی‌های کاذب را بگیرد. این حرف هم شبیه «تتومسی» او پانیشادها و اعتقاد بودیسم به رستگاری از راه غلبه بر خودپرستی و «اشتیاق» است.

با این توضیحات روشن است که شوپنهاور در رویکرد جدید هسه به متون مقدس هندی تأثیر زیادی داشت.

عامل دیگری که در علاقه هسه به مطالعه منظم و حساب‌شده سنت‌های دینی هند تأثیر داشت، نفرت قبلی‌اش از مسیحیت بود. هسه به تعالیم مسیحی و شعائر دینی مسیحیت علاقه‌ای نداشت و از تعصبات خانواده‌اش متنفر بود. پس دنبال معنویت دیگری بود که

شخصی تر و عمیق تر باشد و ادیان و مکتب های فلسفی هند این معنویت را در اختیار او قرار داد. هسه پس از این آشنایی اولیه، ولی نه چندان عمیق با سنت های دینی هند، راهی سری لانکا و مالزی و سوماترا شد و این «سفر هند» او بود که از سپتامبر تا دسامبر ۱۹۱۱ به درازا کشید. در این سفر دوست نقاشش، هانس اشتورتنسگر نیز او را همراهی می کرد. سفر هسه به این مناطق چند دلیل عمده داشت: از دواجش بازن اولش سرانجام بدی پیدا کرده و به طلاق کشیده بود. ولی از جهتی هم این سفر فرار از اروپا و اتفاقات سیاسی آنجا بود که به طرف جنگ جهانی اول پیش می رفت. به علاوه با این سفر از اوضاع فرهنگی اروپا هم که آن را نفرت آور و تحمل نکردنی می دانست، دور می ماند. سفرش به هند، سفری نسنجیده و بی حساب نبود. سفری بود در جستجوی گزینه های دیگری برای بدبختی های شخصی و سیاسی و فرهنگی. هسه خود در «خاطرات آسیا» (۱۹۱۴) به تأثیرات این سفر اشاره کرده است.

در خاطراتش می گوید، اولین چیزی که او را تحت تأثیر قرار داد، فرهنگ چینی بود. به فرهنگ چینی احساس نزدیکی عمیقی می کرد، ولی این احساس آمیخته با نوعی «حسن رقابت و احساس خطر» بود. هسه به اروپایی ها توصیه می کند که چین را حریف خود بدانند، حریفی که می تواند دوست یا دشمن، سودمند یا خطرناک باشد.

نگرشش نسبت به اقوام ابتدایی کاملاً فرق می کرد. به این اقوام علاقه داشت، ولی این علاقه را مثل علاقه شخص بزرگسال نسبت به خواهران و برادران کوچک تر و ضعیف ترش می دانست. به علاوه این علاقه آمیخته با نوعی احساس گناه بود، احساس گناه اروپایی که می داند، برخورد اروپا با این مردم، مثل برخورد دزد و فاتیح و استثمارگر بوده است. سومین عامل مهمی که در او تأثیر کرد، همان طور که می توان انتظار داشت، جنگل است. هسه سوار قایق شد و از رودخانه های مهمی دیدار کرد. دنبال پروانه ها گشت. تمساح ها و میمون ها و گربه های بزرگ و درختچه ها را تماشا کرد. موقع تماشای آنها تصور می کرد که به سرچشمه زندگی بازگشته است.

ولی سومین تأثیر مهم این سفر بر او، تأثیر انسانی و دینی بود. بد نیست بخش های مهم خاطراتش را مستقیماً از زبان خودش نقل کنیم:

«و بالاخره تأثیر انسانی این سفر از همه قوی تر است. رابطه ای دینی است که همه این میلیون ها نفر را به هم وصل می کند. شرق همان قدر تحت تأثیر دین قرار دارد که غرب تحت تأثیر خرد و تکنولوژی است. زندگی معنوی غربی ها ابتدایی و بی حساب و کتاب می نماید و



به همین دلیل است که به کسی توصیه نمی‌کرد که برای کسب معنویت به آیین بودا درآید یا در کلیسای سنتی اروپایی‌ها عضو گردد. اروپایی امروزی که روحیه عقلانی دارد و فردیت خاص خود را پیدا کرده و ذهن او با افکار و عقاید نهضت روشنگری شکل گرفته، نمی‌تواند دین ساده یا ابتدایی در پیش گیرد و هسه اندیشه بازگشت به کلیسای مادر را نشان‌دهنده فقدان شخصیت و نداشتن تفکر شخصی و فردیت یافته و مستقل می‌دانست.

برعکس، معنویت شرقی محکم و مطمئن و قابل اعتماد است. اهمیت این تأثیر در این است که در اینجا توانایی شرق و ضعف و ناتوانی غرب را به وضوح می‌بینیم و همه شک‌ها و مشکلات و امیدهایی که داریم، به عینة جلوی چشم مان قرار می‌گیرد. به هر جا نگاه کنیم، برتری تمدن و تکنولوژی خود را می‌بینیم و به هر جا نظر افکنیم می‌بینیم که مردم مذهبی شرق چیزی دارند که ما نداریم و بنابراین از هر برتری و

تفوقی ارزش بیشتری برای ما دارد. پیداست که وارد کردن دین و معنویت از شرق، سودی برای ما ندارد. نه می‌توان به چین و هند بازگشت و نه می‌توان به دین و معنویت که به دست کلیسا سازمان یافته، پناه برد. ولی این هم معلوم است که نجات فرهنگ ما و استمرار آن در صورتی ممکن است که برتری معنوی خود را در هنر زندگی بازیابیم. من نمی‌دانم تا چه حد می‌توان دین را از صحنه زندگی محو کرد، ولی این را به وضوح و با تمام وجود در بین مردم آسیا درک کردم که دین یا چیزی شبیه آن امری است که ماسخت به آن احتیاج داریم.»

هسه به دلیل نوع نگرشی که دارد، طبیعی است که غرب را در مرتبه فروتری بداند و مهمترین تأثیری که سفر به شرق بر او داشته، تأثیر دینی باشد. این نکته را با ارجاع به سابقه مذهبی خانواده‌اش و کوششی که برای پیدا کردن جهت‌گیری تازه‌ای برای خود و بقیه اروپایی‌ها

داشت، به آسانی می‌توان توضیح داد. «فقط داشتن رویکرد مذهبی درست باعث برتری واقعی می‌شود» چنین سخنی از هسه با توجه به افکار و عقاید او طبیعی است. ولی این نکته هم در مورد او طبیعی است که طرفدار این نبود که اروپایی‌ها به دین شرقی درآیند. به علاوه این از خصوصیات بارز اندیشه او بود که به همه تعالیم دینی در مورد رستگاری بشر، چه مبتنی بر مسیحیت و چه مبتنی بر آیین بودا یا دین هندو باشد، به دیده تردید نگاه می‌کرد. از نظر او تکامل عقلانی و معنوی همیشه به آینده بهتری منجر می‌گردد و اندیشه‌های تازه و شخصی‌تری به دنبال دارد. به همین دلیل است که به کسی توصیه نمی‌کرد که برای کسب معنویت به آیین بودا درآید یا در کلیسای سنتی اروپایی‌ها عضو گردد. اروپایی‌ها امروزه که روحیه عقلانی دارد و فردیت خاص خود را پیدا کرده و ذهن او با افکار و عقاید نهضت روشنگری شکل گرفته، نمی‌تواند دین ساده یا ابتدایی در پیش گیرد و هسه اندیشه بازگشت به کلیسای مادر را نشان‌دهنده فقدان شخصیت و نداشتن تفکر شخصی و فردیت یافته و مستقل می‌دانست.

با این حال دین شرقی هدیه ارزشمندتری برای اروپایی‌ها دارد، چرا که آنها را به نوعی نوازی معنوی فرامی‌خواند. هسه در مقاله «خاطرات هند» به این نکته اشاره می‌کند و می‌گوید: «ما غربی‌ها نمی‌توانیم به اقوام ابتدایی تبدیل شویم و به معصومیت ساده انسان‌های اولیه بازگردیم. ولی می‌توانیم رونق معنوی دوباره‌ای را تجربه کنیم که از زنجیره‌ای از افکار و عقاید مختلف، از لائوتسه گرفته تا عیسی، تأثیر گرفته است.»

یکی از راه‌های رسیدن به این معنویت در آثار هسه نشان داده شده است، ولی به عقیده او هر کس برای رسیدن به معنویت باید راه خاص خود را پیدا کند.

هسه یکی دیگر از عواملی را که در هند بر او تأثیر گذاشت، از همه مهمتر می‌دانست، و این عامل چیزی نبود جز تصویر یگانگی همه انسان‌ها:

«ولی زیباتر از این، چیزی بود که در بین مردم منطقه دیدیم. طرز راه رفتن جالب یک هندو، نگاه غم‌انگیز و زیبایی یک سیلانی لاغر و نحیف، سفیدی خیره‌کننده تخم چشم یک تامل در سیاهی کاسه چشم‌ها، لبخند باشکوه یک چینی، جملات عجیب‌گدایی که بالهجه عجیبی حرف می‌زد و همه هم منظور او را می‌فهمیدند، بدون اینکه از هر ده نفر آدمی که دور و برش بودند، یک نفر با او زبان مشترکی داشته باشد، و در عین حال این احساس خوشحال‌کننده و عجیب که همه با هم برابرند، برادر و خواهرند، رفیق‌اند. این حقیقت ساده و قدیمی که تنها

یک نوع بشر وجود دارد، مهم‌ترین احساسی بود که در این سفر پیدا کردم. احساسی که بعد از جنگ جهانی اول برای من ارزش خیلی بیشتری یافته است.»

برادری و برابری انسان‌ها، بدون توجه به اختلافات قومی و دینی آنها ترجیح‌بند آثار هسه در سالهای بعد از جنگ جهانی اول است و در آثاری مثل *دمیان*، *سیدارتا*، *گرگ بیابان*، سفر به شرق و بازی بامهره‌های شیشه‌ای مرتب تکرار می‌شود. هر یک از این آثار به نوعی بیانگر این تجربه اساسی است. ولی این احساس، چیزی بیش از شیفتگی شخصی بود. هسه آن را دنیای دیگری در مقابل دنیای ناسیونالیسم و امپریالیسم و جنگ جهانی اول و دوم می‌دانست. سفر هسه به شرق او را به نویسنده‌ای جهان‌وطن و انسان دوست تبدیل کرد که امروز هم به همین عنوان معروف است.

۱۴۳

هسه پس از بازگشت به اروپا مطالعات خود را در زمینه افکار و عقاید هندی دنبال کرد. این مطالعات در ایامی که سرگرم نگارش رمان هندی خود *سیدارتا* بود (۱۹۱۹-۱۹۲۲) اهمیت زیادی داشت. کتاب‌هایی را که در ایام محبوبیت هند در اروپا منتشر می‌شد، می‌خواند و درباره آنها مطلب می‌نوشت. از جمله این کتاب‌ها می‌توان از برهن‌ها و اوپانیشادهانوشته آلفرد هیلنبرانت نام برد. بخشی از این مطالب امروزه منتشر شده و نشان‌دهنده علاقه مخصوص هسه به این گونه کتاب‌هاست. برای مثال در مورد اوپانیشادها می‌گوید: «اندیشه محوری اوپانیشادها آتمن است، یعنی مسأله نفس و باطن. پیدا کردن باطن، و فرق بین باطن و خودپرستی، ایده اصلی تعالیم هندی است.»

تصور خدا به منزله امری در باطن بشر، در کتاب‌هایی که هسه در دوره میانی و پایانی زندگی‌اش نوشت، مرتب تکرار می‌شود. همه آثار اصلی او از *دمیان* گرفته تا بازی بامهره‌های شیشه‌ای تحت تأثیر خیره‌کننده این فکر قرار دارند. عقیده هندویی نیز به وجود نوعی باطن لایزال و لایتغیر و الهی در آدم (آتمن) که ژرف‌ترین لایه روان او به شمار می‌آید و رابط انسان و برهن‌ها و یاروح عالم هستی تلقی می‌شود، از اعتقادات مهم هسه بود.

هسه موعظه‌های بودا را هم که نخستین بار به قلم کارل اویگن نویمان به آلمانی ترجمه شده بود، می‌خواند و در مورد آنها مطلب می‌نوشت. به نظر هسه هدف از مراقبه در دین بودا، نه کسب نوعی بصیرت تازه که رسیدن به هماهنگی درونی از طریق کاربرد توأمان شهود و عقل بشری بود. به عقیده او نگرش شرقی را باید برای تعدیل رویکرد عقلانی اروپایی به کار برد. با این حال در مورد آیین بودا هم انتقاداتی داشت. او در پایان یکی از مقالاتش می‌نویسد:

«کسانی که موعظه‌های بودا را می‌خوانند و بودایی می‌شوند، شاید به لحاظ شخصی به آرامش درونی برسند، ولی اینها عوض پیدا کردن راهی که بودا باید به ما نشان بدهد، راه فرار را در پیش می‌گیرند». هسه مطابق معمول، نگرش انتقادی و شخصی به بودیسم را ترجیح می‌داد. این مسأله در زمان سیدارتای او هم آشکار است.

در ۱۹۲۱ هسه وارد مرحله‌ای شد که نگرش فردی و انتقادی و خلاق او را به اندیشه‌های هندی در این مرحله به وضوح در آثار او می‌توان دید. وی معنویتی کشف کرد که به هیچ دین و فرهنگ و زمان خاصی مربوط نمی‌شد و به هند یا اروپا هم ربطی نداشت. در دیدار از هند می‌گوید:

«میوه کال و نارسیده را نمی‌توان چید. من بیش از نیمی از عمرم را به مطالعه فرهنگ‌های چینی و هندی مشغول بودم، با برای اینکه تصور نکنید در همه این سالها محقق معمولی بودم، بهتر است بگویم با عطر معنویت هندی و چینی زندگی می‌کردم و نفس می‌کشیدم. ولی یازده سال پیش که به هند رفتم، معابد و نخل‌ها را به چشم دیدم. عطر و بخور درختان صندل را استشمام کردم و طعم موز و انبه هندی را چشیدم، با این حال بین من و این چیزها، بین من و روحانیان بودایی در «کاندی» حجاب و فاصله‌ای بود و مثل زمانی که در اروپا بودم، به روح اصیل و واقعی هند با حسرت نگاه می‌کردم. روح هندی نداشتم. هنوز آن را نیافته بودم و دنبالش می‌گشتم. به خاطر همین چیزها بود که از اروپا گریخته بودم. حالت خشک و بی‌روح اروپا و شلوغی و هیاهویش که مثل بازارهای مکاره بود و بی‌قراری و شتاب و هرزگی و لذت جویی احمقانه‌اش، همه اینها برایم نفرت‌انگیز بود.

مجموعه‌نثری بودایی که همه بسیار علاقه داشت.

میوه کال و نارسیده را نمی‌توان چید. من بیش از نیمی از عمرم را به مطالعه فرهنگ‌های چینی و هندی مشغول بودم. یا برای اینکه تصور نکنید در همه این سالها محقق معمولی بودم، بهتر است بگویم با عطر معنویت هندی و چینی زندگی می‌کردم و نفس می‌کشیدم. ولی یازده سال پیش که به هند رفتم. معابد و نخل‌ها را به چشم دیدم.



باقطار یا کشتی به هند نیامده بودم. مجبور بودم همهٔ پل های جادویی را خودم پیدا کنم. مجبور بودم بایستم و در آنجا برای نجات خودم از اروپا دنبال راه نجاتی باشم. مجبور بودم بایستم و بانیمة اروپایی دل خودم مبارزه کنم. مجبور بودم هند واقعی و اروپای واقعی را در درون خودم یکی سازم و این سالها طول می کشید، سالهایی همراه با رنج و مصیبت و جنگ و بی قراری و ناکامی.

۱۴۵

بعد مرحله جدیدی برآیم آغاز شد. مرحله ای که دیگر حسرت سواحل سیلان و خیابان های بنارس را نمی خوردم. دیگر دلم نمی خواست پیرو آیین بودا یا داثو باشم یا نزد قدیس یا جادوگری شاگردی کنم. فرق بین شرق زیبا و غرب عاجز و بیمار برایم مهم نبود. دنبال این نبودم که هر طور هست راه خود را به سوی خرد شرقی و آیین های رایج در شرق باز کنم. فهمیدم که هزار تا از طرفداران جدید لائوتسه را که روی هم بگذاریم، به اندازهٔ گوته که در تمام عمرش اسمی از تائو نشنیده بود، چیزی از تائو نمی دانند. فهمیدم که در اروپا و آسیا

کلاس هفتم دبیرستان کائنات در سال ۱۸۹۳ (هرمان همه ردیف آخر و درست وسط دو در ایستاده است).



جهانی سرشار از روح و خرد و ارزش های بشری وجود دارد و بهتر است که عضوی از این جهان باشیم که بخشی از اروپا و آسیاست. بخشی از وداها و تورات و انجیل است. بخشی از بودا و گوته است. در این دنیا بود که جادوگری آموختم و هنوز به آموختن مشغولم. این نوع آموزش همیشه ادامه دارد، ولی دیگر حسرت هند و فکر فرار از اروپا را کنار گذاشته بودم. فقط آن وقت بود که بودا و دانو دجینگ برایم ملموس و آشنا شد و دیگر گیجم نمی کرد.»

این حرف ها در فهم شخصیت هسه و طرز تفکر او اهمیت اساسی دارد. نشان دهنده نقطه عطفی در تحول روحی اوست که از جنگ جهانی اول و بحران های زندگی شخصی خود او آغاز شد و با اتمام رمان سیدارتابه پایان خود رسید. علامت درک انسان شناختی جدیدی از متون مقدس چینی و هندی و مسیحی است. در این باره در کتابی به نام نقش کهن الگو در رستگاری بشر: هرمان هسه، یونگ و ادیان جهان توضیح داده ام.

اعتقاد به یگانگی تفکر شرقی و غربی شالوده همه کتاب هایی است که هسه پس از این تحول روحی نوشت. این نکته را در تأملات او درباره «کریسمس» (۱۹۱۷) نیز می توان دید:

«تعالیم لائوتسه و عیسی و وداها و گوته در نهایت بیانگر یک چیز است. در همه اینها فقط یک پیام وجود دارد. یک نوع مذهب وجود دارد. یک نوع سعادت وجود دارد. هزار شیوه مختلف هست که همه یک اندیشه را بیان می کنند. هزار ندای مختلف هست که در نهایت همه ما را به یک چیز فرامی خوانند. ندای خداوند را در سینا یا تورات و انجیل نمی توان شنید. عشق و زیبایی و قداست در دین مسیحی نیست. در دنیای قدیم هم نیست. در آثار گوته و تولستوی هم نیست. در درون خود شماست. در درون من و شما و تک تک ماست. این است حقیقت نهایی و این است پیام آن ملکوتی که در درون تک تک ما وجود دارد.»

روشن تر از این نمی توان سخن گفت و این طرز فکر را نه فقط در آثار هسه که در طرز زندگی روزمره او هم می توان دید.

این سه مرحله مختلف در دلمشغولی هسه به افکار و عقاید هندی یعنی مرحله نیندیشیده و مرحله سلوک عقلانی و مرحله تجربه هند در باطن خود را در رمان هندی سیدارتاهم می توان یافت. سه منبع مختلف موضوع کتاب رامی توان افسانه زندگی بودا و روانکاوی و برخورد خود هسه با سنت های دینی هند و چین دانست.

اگر رمان را زندگی نامه تلقی کنیم، می توان آن را شرح مساعی هسه برای مواجهه با تحول عقلی و معنوی خود تا آغاز دهه ۱۹۲۰ دانست. از این لحاظ هسه بانگارش داستان سیدارتا که

دنبال رستگاری خود می‌گردد و با استفاده از بعضی عناصر زندگی بودا، سعی در بیان تحول روحی خود داشت.

سیذارتا مثل هرمان هسه جوان جستجوی خود را از نوعی مرحله نیندیشیده و ناخودآگاه آغاز کرد. در ابتدا شخصیت سیذارتا مثل شخصیت هرمان هسه مطابق عرف و سنت های مرسوم شکل گرفته و فاقد رویکرد معنوی مستقل به دین است. مشکل او مشکل نوعی همه افراد جوانی است که تربیت فکری آنها جلوتر از بلوغ عاطفی آنهاست. دانسته های آنها بیشتر از آن است که به لحاظ عاطفی بتوانند با آن کنار بیایند. قوه عقلی آنها رشد بیشتری از روح و روان آنها دارد. سیذارتا به لحاظ عقلی می‌داند که روشن بینی با سازگاری آتمن و برهمن مقدور است. ولی این اطلاعات فقط اطلاعات عقلی است و بر پایه تجربه شخصی خود او قرار نیست. این اختلاف بین فقدان تجربه اصیل و اطلاعات عقلی، روند بلوغ سیذارتا را به دنبال دارد.

سیذارتا به رغم مخالفت شدید پدرش خانواده را ترک می‌کند و به اتفاق دوستش، سلوک خود را آغاز می‌کند و دنبال روشن بینی می‌گردد. بعد مرحله دوم تحول روحی او آغاز می‌شود که رابطه نزدیکی با مرحله دوم سلوک معنوی هرمان هسه دارد: هسه به کمک مطالعاتش در پی رسیدن به بصیرت معنوی و عقلی است. مرحله دوم سلوک سیذارتا به رهایی او از عرف و سنت و اقتدار و اصول اجتماعی پدر منجر می‌گردد، ولی رویکرد جدیدی در مورد معنویت برای او به دنبال ندارد. به جمع مراتب ها می‌پیوندد. ولی این تلاش هایی حاصل است و به جایی نمی‌رسد. خیلی کم می‌خورد و آنقدر از خوردن امساک می‌کند که پوست و استخوانی از او باقی می‌ماند، ولی باز رستگاری او خبری نیست. پس معلوم می‌شود که باریاضت نمی‌تواند به روشن بینی رسید. این نکته در مورد بودا هم صادق است و بودا هم نتوانست از طریق ریاضت به موفقیتی دست یابد. هسه هم در مرحله به اصطلاح بودایی اش همین تجربه را داشت.

روانکاوی جدید توضیح می‌دهد که چرا نمی‌توان از طریق ریاضت به جایی رسید. تجربه روشن بینی صرفاً بر توانایی عقلی بشر مبتنی نیست. ابعاد مختلف شخصیت انسان در رسیدن او به این حالت نقش دارد. تجربه روشن بینی، تجربه ای کلی است که برای رسیدن به آن نه فقط ابعاد عقلانی شخصیت بشر که همه ابعاد عاطفی و احساسی و غیر عقلانی شخصیت او باید بسیج شوند و دست به دست هم بدهند، و نکته مهم اینجاست که ابعاد ناخودآگاه شخصیت را نمی‌توان با قوه عقل یا اراده فعال کرد.

این عناصر غیر عقلانی یا به طور خود به خود فعال می‌شوند و یا اگر فعال نشوند، نمی‌توان آنها

راه به زور فعال کرد. اگر بخواهید به یاری عقل یا اراده به روشن بینی برسید، بدون شک راه به جایی نمی‌برید و ناکام می‌مانید. این نکته که در روانکاوای جدید به اثبات رسیده و هسه هم از آن آگاه بود، از قرن‌های پیش در همه ادیان دنیا شناخته شده بود. در تعالیم مسیحی نکته‌ای وجود دارد که می‌گوید، شناخت واقعی خداوند موهبتی است که خود خداوند به آدم می‌بخشد. بودا می‌گوید که ریاضت بیهوده است و حاصلی ندارد. ریاضت عوض اینکه ضمیر خود آگاه را آماده کند که از حرکات و جریان‌های ضمیر ناخود آگاه استفاده کند، راه را بر آن می‌بندد. سیدارتامی فهمد که کوشش‌های عقلی و مرتاضانه او بیهوده است. این تجربه باعث ظهور نوعی نگرش انتقادی به همه تعالیم دینی در او می‌شود. همین نگرش انتقادی را در فلسفه هم می‌بینیم. عقل به تنهایی برای رسیدن انسان به روشن بینی واقعی کافی نیست. این شک‌های فلسفی ویزگی بارز مرحله بعدی تحول روحی سیدارتاست. مرحله‌ای که در طی آن نگاه عمیق‌تری به بودای تاریخی دارد. سیدارتا سخت تحت تأثیر جاذبه بودا قرار می‌گیرد، ولی نمی‌خواهد جزو مریدان او شود.

«یک لحظه هم شک نکردم که تو بوداهستی و به مرتبه بسیار والایی رسیده‌ای... تو با مساعی خود این کار را کردی. به شیوه خود این کار را انجام دادی. با فکر و اندیشه و دانش و مراقبه و روشن بینی به اینجا رسیدی. با آموزش و تعلیم چیزی یاد نگرفتی. هیچ کس با آموزش به رستگاری نمی‌رسد. با حرف و سخنرانی و با مسائلی که درس می‌دهی به هیچ کس نمی‌توانی بگویی که در لحظه روشن بینی برای تو چه اتفاقی افتاد... به خاطر همین است که من هم می‌خواهم به راه خودم بروم. نمی‌خواهم مسائل بهتر یا دیگری بیاموزم، چون می‌دانم چنان مسائلی وجود ندارد. برعکس می‌خواهم همه آموزش‌ها و همه آموزگاران را کنار بگذارم تا به هدفم برسم یا اینکه بمیرم».

این شاید بهترین بیانیه هسه در اعتقاد به فرداوری است. سیدارتا در مواجهه با بودا که به روشن بینی رسیده می‌گوید، نمی‌خواهد یکی از مریدان او باشد، می‌خواهد خود بودا باشد. این اعتراف نمی‌تواند به هیچ فلسفه یا مکتب عقلی یا فرقه دینی باز گردد. برای سیدارتا فقط یک راه وجود دارد: زندگی ابتدایی و ساده‌ای که تا این لحظه از آن پرهیز می‌کرد.

امکان این نوع زندگی راروسپی درباری زیبایی به نام کامالا برای او فراهم می‌سازد. سیدارتا عاشق این زن هرزه و خوشگذران می‌شود. علاقه او را به خودش جلب می‌کند و به ابراز عشق با او مشغول می‌شود. خیلی زود معلوم می‌شود که این زن برای اثبات عشق او به

خودش توقع هدیه های گران قیمتی دارد. نمی خواهد دل به گدای آسمان جل و بیچاره ای بدهد. این مسائل تنها دلیل سیدارتا برای کار نزد تاجری به نام کاماسوامی است. با کار نزد این تاجر پولی را که برای برآورده کردن توقعات کامالا لازم دارد، به دست می آورد.

حالا با جامعه روبرو شده و بادنیای «مردم کوچک و بازار» و نیازهای کودکانه آنها سر و کار دارد. در زندگی سیدارتا در این دنیا چهار مرحله وجود دارد که همه با نگرش روانشناختی عمیقی خصوصیات هر کدام از آنها را توضیح داده است. در مرحله اول سیدارتا هنوز خود را شخصیتی مذهبی و فیلسوف می داند و فاصله خود را با دنیای تجار حفظ می کند. کار روزانه اش را جدی نمی گیرد و از افرادی که با آنها کار می کند فاصله می گیرد و کارش را فقط به عنوان وسیله ای در جهت کسب پول لازم برای برآوردن توقعات کامالا انجام می دهد. اما این فاصله روحی نمی تواند ادامه پیدا کند. در مرحله بعد سیدارتا به زندگی تجملاتی و آسایش و رفاهی که در آن هست، علاقه بیشتر و بیشتری پیدا می کند. افزایش ثروت با بیگانگی او از شخصیت واقعی اش همراه است. دچار بیماری های روحی و روانی و عاطفی می شود که بسیاری از ثروتمندان جامعه درگیر آن هستند. بیماری هایی مثل رخوت و بی عاطفگی و ناخرسندی کلی از زندگی. اما این آخرین

سطح زندگی ناسوتی او نیست. زمانی فرامی رسد که بالاخره به سکس و قمار و الکل و آزمندی معتاد می شود. آدمی که زمانی دنبال رستگاری روحی بود، حالا به شخص فاسد و عیاشی تبدیل شده که تنها چیزی که او را زنده نگه داشته، لحظه کوتاهی است که برای پولی که در بازی تاس شرط بسته، باید نگران باشد. آدمی که زمانی از اشخاص تاجر و کاسبکار نفرت داشت، حالا خودش به یکی مثل آنها و حتی حریص تر و بی وجدان تر و مسرف تر از اکثر آنها تبدیل شده است. این سومین مرحله زندگی مادی اوست. ولی این مرحله راه را برای ورود او به مرحله چهارم باز می کند و مرحله چهارم نقطه عطفی است که تجربه تازه ای برای او به همراه دارد. یک روز سیدارتا به یاری دو خواب آگاه می شود که



تنها خوشبختی او در زندگی اش رسالت آسمانی اوست و توانایی اش را برای شنیدن ندای درونی قلب خود از دست داده است. از همه جا نومید می شود و ناگهان خانواده اش را ترک می کند و تصمیم می گیرد خودکشی کند. ناگهان اتفاق عجیبی می افتد. درست در لحظه ای که در ساحل رودخانه ایستاده و به تصویر خودش در آب نگاه می کند و به آن تف می اندازد و آرزوی مرگ دارد، از تغییر مهمی در درون خود آگاه می شود:

«بعد از اعماق وجودش، از گذشته زندگی تکراری و بی روحش، ندایی شنید. ندایی که یک کلمه بود، یک حرف، و بدون اینکه فکر کند، آن را به طور غریزی به زبان آورد. این کلمه، کلمه آغاز و پایان دعاها، برهمایی بود. کلمه مقدس «اوم» که به معنی «کمال» یا «شخص کامل» است. در این لحظه وقتی صدای «اوم» به گوش سیدارتا خورد، روح خفته اش ناگهان بیدار شد و حماقت کارش را دریافت. از ته دل گفت «اوم»، و حضور برهمن و فناپذیری زندگی را حس کرد. همه چیزهایی را که فراموش کرده بود، به یاد آورد، همه چیزهای آسمانی را». هسه راز روانشناختی بزرگی را توصیف می کند که نوزایی معنوی خودانگیخته و ناخواسته است. این مسأله برای بودای تاریخی هم رخ داد و فقط زمانی به روشن بینی رسید که از تلاش برای پیدا کردن آن دست برداشت. سیدارتا فقط زمانی می تواند خود تازه اش را کشف کند که برای کنار گذاشتن خود قبلی اش تصمیم قطعی دارد.

تجربه نوزایی معنوی سیدارتا و زندگی تازه ای که پس از این تجربه در پیش گرفت، مثل مرحله سوم دلمشغولی هسه به هند و اندیشه ها و تجربیات فردی و خلاق آن است. سیدارتا و بودای تاریخی و هرمان هسه، هر سه سرانجام چیزی را که دنبال آن بودند، پیدا کردند. اولین تأثیر این نوزایی معنوی برای سیدارتا دلسوزی و شفقتی است که نسبت به همه افراد بشر دارد. دلسوزی و شفقتی که ویژگی بارز بودا و عیسی هم به شمار می رود. سیدارتا چون به گذشته می نگرد، ناگهان می فهمد که نومییدی آخرین مرحله ضروری است که به یاری آن می تواند تغییر کلی را در درون خود تجربه کند. در بدترین لحظاتی که دستخوش نومییدی است، نور تازه ای شروع به تابیدن می کند و حس دلسوزی و دوستی نسبت به همه افراد بشر را به او می بخشید.

تصمیم می گیرد کنار همان رودخانه ای بماند که این تجربه مهم در آنجا رخ داد. رودخانه ای که او را با قایقرانی به نام واسودوا که کمی بعد یکی از بهترین دوستان او شد، آشنا کرد. واسودوا کمتر حرف می زند و تنها چیزی که درباره خود می گوید این است که فقط می تواند

باشند و مذهبی باشد. سیدارتا اول او را دیوانه تصور می کرد، ولی بعدها فهمید که او فرزانه واقعی است. قایقران بودن و اسودا معنی رمزی دارد. نه فقط به انسان ها در رسیدن به آن طرف رودخانه کمک می کند که در رسیدن آنها به آن سوی روح هم نقش دارد، ولی نه با حرف و سخن که با شخصیت جادویی و جاذبه دارش. و اسودا الگوی ازلی فرزانه های قدیمی است. عقیده تائوئیستی هسه که خرد را نمی توان به قالب لفظ درآورد، از طریق شخصیت او بیان می شود. سیدارتا بعدها به دوستش گویندا که حتی در سالهای پیری به قدرت آموزش اعتقاد راسخ دارد، می گوید: «خرد را نمی توان به دیگران یاد داد و اگر بخواهی با آموزش آن را به دیگران بدی، به چیزی مثل حماقت تبدیل می شود». این همان نکته ای بود که اسودا به سیدارتا آموخت.

ولی سیدارتا هنوز به پایان سلوک معنوی خود نرسیده است. دل داده سابقش، کامالا پیرزنی شده که دنبال راه نجات می گردد. کامالا سیدارتا را در ساحل رودخانه می بیند و در آغوش او می میرد. پسرشان را به سیدارتا می سپارد و دشواری های دیگری آغاز می شود. سیدارتا مردی که به روشن بینی رسیده، حالا با مسئله تازه ای روبرو شده و باید مسئولیت پسرش را به عهده بگیرد. ولی این مسئله هم در تکامل شخصیت او تأثیر مثبتی دارد. سیدارتا تا این لحظه همه افراد بشر را دوست داشت، ولی این علاقه او، علاقه ای آزاد و خالی از تعهد بود. حالا یاد می گیرد که شخصی واقعی را دوست بدارد و دوستی اش همراه با مسئولیت باشد. آرامش زندگی درونی او به خطر افتاده، ولی ضمناً این زندگی غنای بیشتری هم یافته است. مسئله اصلی چیز دیگری است. پسرش نمی خواهد سیدارتا او را دوست بدارد و از او حمایت کند. سیدارتا می خواهد به پسرش کمک کند که از خطاها و خطراتی که خود او تجربه کرده، دور بماند. ولی پسر نصایح او را گوش نمی کند. برضد پدر می شورد و یک روز با عجله او را ترک می کند.

سیدارتا در مانده و عاجز است. پسر را تا شهر دنبال می کند و بعد می فهمد که چه رفتار ابلهانه ای داشته است. خود او هم برای پیدا کردن تقدیر فردی خود خانواده را ترک کرده بود و به علاوه ته دلش می داند که برای رسیدن به بلوغ حتماً باید آن کارهای خطا را انجام داد. بعد آخرین نکته تازه را که برای رسیدن به آرامش به آن احتیاج دارد، پیدا می کند. این نکته که زندگی باید آمیخته با رنج باشد:

«این نکته که خرد واقعی چیست و هدف از سلوک طولانی او کدام است، آرام آرام در درون سیدارتا رشد کرد و به کمال رسید. فهمید که خرد واقعی چیزی نیست، جز آماده سازی روح.

آماده سازی قابلیت‌ها در درون انسان. هنر مخفی و پوشیده اندیشیدن. احساس و درک یگانگی در هر لحظه از زندگی... و وقتی حس کرد زخم هایش تیر می کشند، زیر لب کلمه «اوم» را به زبان آورد و وجودش سراپا سرشار از «اوم» شد.

این نکته در آیین بودا و دین مسیح هم وجود دارد. بودا خود برای اینکه آموزگار رستگاری شود، از لذت نیر و انا چشم پوشی کرد. هسه مفهوم رنج را به فلسفه خود آورد و چه بسا با این کار آن را پذیرفتنی کرد.

در اینجا رمان می توانست به پایان برسد. ولی هسه برای اینکه جان کلام رمانش را باز گوید، نکته دیگری به داستان اضافه کرده است. سیدارتا و گویندا بار دیگر هم را می بیند. این بار هر دو پیر شده اند. سالها پیش برای کسب بصیرت و رستگاری به اتفاق هم راه سلوک در پیش گرفته بودند. گویندا بودایی شده، ولی برخلاف سیدارتا هنوز در جستجوی حقیقت و رستگاری است. سیدارتا را تحریک می کند که در مورد حقیقتی که یافته، با او سخن بگوید. سیدارتا هم در مورد بصیرتی که کسب کرده، توضیح می دهد و از نسبت حقایق و عدم کفایت کلمات و ناپایداری زمان و کمال موجودات و معنی عشق حرف می زند. ولی پی می برد که دوستش حرفهای او را نمی فهمد یا فقط به شیوه ای عقلانی می فهمد. گویندا واقعیت حرفهای او را تجربه نکرده و نمی تواند معنی حرفهای او را در یابد. خرد رانمی توان آموخت و حقیقت چیزی جز تجربه نیست و اینهارانمی توان به صورت عمدی و آگاهانه به کسی داد. به خاطر همین است که سیدارتا از دوستش می خواهد او را ببوسد و این بوسه بی شک مؤثرتر از کلمات است. گویندا گیج شده و منظور او را نمی فهمد، اما چون رفیقش را دوست دارد و نوعی آگاهی شهودی یافته، پیشانی سیدارتا را می بوسد. بوسه رمز از خود گذشتن و ایثار است. رمز وقف خویشتن به کمال و تسلیم شدن در برابر یگانگی عالم هستی، رمز سرسپردگی به ملکوت و همین بوسه یکباره تجربه ناگهانی روشن بینی را که گویندا از آغاز زندگی بیهوده دنبال آن می گشته برای او به همراه می آورد:

«گویندا با اینکه تعجب کرده بود، به خاطر علاقه زیادی که به دوستش داشت و به دلیل نوعی آگاهی شهودی که کسب کرده بود، حرفش را گوش کرد. خم شد و پیشانی او را با لبهایش بوسید. به محض اینکه این کار را انجام داد، اتفاق عجیبی برای او افتاد... چهره دوستش سیدارتا را دیگر نمی دید. در عوض چهره های دیگری می دید. انبوهی چهره های دیگر که همه به ترتیب در جلوی روی او رژه می رفتند و جریان عظیمی از چهره هار تشکیل می دادند.

صدها و هزاران چهره بود که مرتب تغییر می یافتند و نومی شدند و همه هم سیدارتا بودند. چهره ماهی ای را دید، چهره کودک نوزادی را دید. چهره مرد قاتلی را دید، و همه این چهره ها هم حالتی استخوانی و غیر واقعی و در عین حال هیجانی داشتند. نقاب دیگر چهره خندان سیدارتا بود که گویندا در آن لحظه داشت آن را می بوسید. گویندا از لبخند نقاب گونه، این لبخندیگانی را بر اشکالی که روان بود، می دید. این لبخند همزمانی را بر هزاران مرگ و تولد می دید. لبخندی درست مثل لبخند آرام و ملیح و نامفهوم یا دوستانه یا تمسخرآمیز یا خردمندانه گوتاما بودا که هزار لایه و معنی مختلف داشت. گویندا مجروح از تیری آسمانی که برایش لذت بخش بود و او را مشعوف و سرمست می کرد و در حالی که هنوز روی چهره آرام سیدارتا خم شده بود، ایستاد. بعد خم شد و اشک از چهره پیر و چروکیده اش سرازیر گشت. سرشار از نوعی حس دلسوزی و شفقت بود و فروتنی عظیمی در خود می دید. جلو مردی که آرام نشسته بود و لبخندش برای او یادآور همه چیزهایی بود که در زندگی اش دوست داشت، همه چیزهایی که در زندگی برایش ارزش و حرمت داشت، خم شد. تاروی زمین خم شد و سر به زمین سایید.»

گویندا به کمک سیدارتا رستگاری را بدون واسطه کلمات و موعظه های آموزگاران تجربه کرد. به کمک عشق به روشن بینی رسید، در حالی که همه عمر بیهوده به دنبال روشن بینی بود. نه کلمات و نه موعظه ها، بلکه عشق، عشق او را به رستگاری رساند. این تجربه خودسه در پایان دلمشغولی دیرینش به فرهنگ و فلسفه هندی هم بود. شاید بتوان این مهم را پیامی برای مانیز دانست. ♦ ♦ ♦

